

الکندی از آدم های هشیار و آگاه خوشش می آمد. بابک نیز از نخستین لحظات دیدار، تأثیر نیکویی روی وی گذاشته بود. اگر می توانست، ترجیح می داد به جای دستگاه خلافت، در پیش بابک بماند. فیلسوف از پیش کشیدن نام اسکندر پشیمان شده بود. بابک هم این را احساس کرد و پیمانهای ریخت ...

... الکندی بعد از دمی، دوباره سخن را از سر گرفت :

— آیا سردار فکر می کند که بتواند در مقابل امام و خلیفه مسلمین

بایستد ؟

بابک بالبخند پر معنایی بر لب، چشمان بلوطی رنگ خود را بر چهره فیلسوف گرداند و تسا او را منتظر دریافت پاسخ دید ، به سخن در آمد :

— دانشمند بزرگ و مهمان گرامی من نیک بداند که من علیه اسلام و یا اعراب نبوده و نیستم. نمی دانم اطلاع دارید یا نه که در میان یاران من مسلمانان بسیاری هستند که شعایر و فرایض دینی خود را آزادانه انجام می دهند و حتی بسیاری از خرمیان آنان را در ساختن مسجدهایشان یاری می کنند. منظورم این است که مبارزه ما علیه چپاولگران و ستمگران است نه مردم خرده پا. علیه آدم فروشانی است که می خواهند از اسلام و قرآن همچون وسیله ای برای ستمگری استفاده بکنند. صاف و پوست کنده بگویم ، من علیه خلفای عباسی می جنگم نه عرب و مسلمان و ...

فیلسوف سخن بابک را برید :

— ممکن است سردار روشن بکند که منظور من از چپاولگر و سلاخ و آدم فروش کیست؟ بین قشون خلیفه و قشون خرمیان که انسان ها را در گرداب فلاکت افکنده اند، چه فرقی هست؟ هر دو قشون خون می ریزند، هر دو قشون شهرها و دهات و او بهارا ویران می کنند، هر دو قشون برای

انسان ها اشك واضطراب و مصیبت ارمغان آورده اند. مأمون خلیفه می-
خواهد زیر پرده اسلام حاکمیت خود را مستحکم سازد و شما می خواهید
زیر پوشش آیین مزدك حاکمیت خود را برپا دارید.

وقتی الکندی سخن خود را به پایان رساند، بابک رنجیده احوال
به پا خاست:

- آیا دانشمند بزرگ میان جنگی که برای جاه طلبی و فرو-
نشاندن آتش شهوت و خودخواهی است و جنگی که برای دفاع از
حیثیت بشری و آزاد زیستن در سرزمین مادری است، تفاوتی قائل نیست؟...
چه می توان کرد وقتی دانشمند بزرگی چون شما، ما را جنگجو و جانبدار
کشت و کشتار می داند؟ من می توانم پی ببرم که دشمنان ما چقدر کوشش
کرده اند و چه مایه خرج کرده اند تا افکار را علیه ما برانگیزانند. آنها
نامردانه شایع کرده اند که ما از کشتن لذت می بریم... اما بازار دروغ
و نیرنگ جاودانی نیست. مردم را برای همیشه نمی توان فریب داد.
پیروزی نهایی با راستی و روشنایی است و این پیروزی به دست انسان-
هاست. هر کس وظیفه دارد که تادم مرگ با دروغ پیکار نماید. با رانده
شدن دروغ از جهان، حکومت راستی آغاز خواهد شد. در چنان روزی
تمام پلیدی ها، جنگ و کشتار و ستم و بهره کشی از میانه بر خواهد
خاست و روشنایی و راستی فراگیری روی خواهد نمود و کامروایی و
بهر روزی همگان میسر خواهد گشت.

- به امید فرا رسیدن چنان روزی.

- برای فرا رسیدن چنان روزی و تحقق چنان آمال نیکی، با دروغ
و پلیدی ها باید جنگید. حکایت عجیبی است، برای نابود کردن جنگ
باید جنگید! در حالی که از رنگ خون متنفری و کشتن را بدترین سودا-
ها می دانی، باید بکشی. کشتن به تو تحمیل شده است. اگر نکشی، کشته

خواهی شد و شرف و ناموست پامال خواهد گشت. دشمن یورش آورده است، یا باید بجنگی و یا تن به تسلیم بدهی. و تن در دادن به تسلیم، یعنی قبول نابودی خود؛ و ما نمی خواهیم نابود بشویم.

- اگر اشتباه نکنم شما جنگ را يك ضرورت می شمارید.

- بلی ضرورتی که در پرتو خونین ترین تجربه ها به آن پی -

برده ایم. ما اکنون دریافته ایم که فرادستان به هیچ رومی خواهند دست از منافع و مزایای خود بردارند. تا جایی که دست تجاوز گران دراز می شود می ربایند و تا آن جا که پای ستمشان می رسد پیش می تازند. هر اعتراض اصولی را به نام تمرد در گلو خفه می کنند و هر خواهش منصفانه ای را به تهمت رفض و بددینی و کفر، مردود و محکوم می شمارند. بدین ترتیب بود که خواست های عادلانه مزدک بیزار از خونریزی، به موج خون سپرده شد ...

فیلسوف در مقابل ذهن تحلیل گر بابک خود را کوچک می یافت،

«راستی که این مرد کوهستان چه اعجوبه ایست؟!»

- ... مزدکیان که بامشت های گره کرده و سینه های باز در مقابل

نیروهای جنگ آزموده ساسانیان به میدان آمده بودند، برای چندمین

بار انکار ناپذیری این حقیقت را به اثبات رساندند که برخورداران را با

اندرز و شعار نمی توان به ترك بهره کشی و احیاناً تسلیم واداشت ... ما

در یافتیم که پاسخ شمشیر راجز باشمشیر نمی توان داد و برای برچیدن

بساط ظلم و زور چاره ای جز توسل به قهر و زور وجود ندارد ... ما معتقد

به پاکی و پاکیزگی هستیم. ما عقیده به راستی و نیکوکاری داریم. بنیان

فکری ما بردوستی است، اما آن گاه که دشمنان ما در يك یورش وحشیانه

هزاران تن از مردم بی دفاع ما را می کشند و ده ها هزار را به بردگی می -

فروشدند، ما جز شمشیر چه داریم؟

— يك شمشير در برابر هزاران شمشير چه می تواند کرد؟
 — نه يك شمشير، هزاران شمشير در برابر هزاران شمشير ...
 مردم را بايد مسلح کرد...

— آگاهی هم سلاحی است. آگاهی از حقیقت...
 — بلی آگاهشان باید کرد که شمشير را آگاهانه به دست گیرند. دشمن
 را نيك بشناسند. در آن صورت آماج بسیاری از شمشيرهايی که اکنون سینه-
 های ما را نشانه گرفته، عوض خواهد شد... این از روی نا آگاهی
 است که بردگان و بندگان شمشير خود را به فرمان مأمون حرکت
 می دهند...

— به آگاهی نیاز هست...

— آری، آگاهی نیز به شمشير نیاز دارد...
 هنوز بر افروختگی حاصل از رنجیدگی بر گونه های بابک دیده
 می شد. فیلسوف گفت:

— مرا می بخشید، سردار بزرگ...

بابک از رفتار ناسنجیده خود، احساس پشیمانی کرد. بازوی
 فیلسوف را گرفت، او را باز روی کنده نشانید و خود نیز در برابر او نشست.
 لبخند ملایمی در گوشه لب هایش دوید و بالحن آشتی جویانه ای گفت:
 — اگر جا حظ اینجا بود لطیفه ای درباره مان می گفت. مهم نیست.
 خاطرهای آزرده به شراب مغان شوراز سر می گیرند...

بابک چوب های نیم سوخته را که دود می کرد، جا به جا کرد و
 اجاق را شور داد. کنده نیمسوزی با صدا ترکید و جرقه ها را به اطراف
 پراکند. در این هنگام فیلسوف از جایش بلند شد، خرجینش را
 باز کرد و چند جلد کتاب از آن بیرون آورد و با اشتیاق پیش دست بابک
 گذاشت و گفت:

— سردار بزرگ، هدیه درویش بر گگ سبز است و تحفه طالب علم

کتاب . این کتاب ها را به عنوان یادگار شبی در یاد ماندنی از من بپذیر .

در بین کتاب ها، کتابی جلد سیاه، نظر بایک راجلب کرد. برداشت و ورق زد. فیلسوف گفت:

– گنجینه دانش حکمای هند است. کلیه ودمنه.

– بانامش آشنا هستم.

– به نظر من با ارزش تر از نامه شاهان است. به عربی نیز

ترجمه شده است .

– این کتاب ها در نظر من گرانبهاترین گنجینه ها هستند.

و کلیه ودمنه را برداشت و ورق زد:

– کاش این کتاب ها به زبان مردم این سرزمین نیز ترجمه

می شد.

فیلسوف شگفت زده پرسید:

– شما می توانید آن را بخوانید؟

– من زبان عربی می دانم. با زبان ارمنی نیز آشنا هستم. متأسفانه

یورش خلیفه به سرزمین ما، نه تنها کشتزار های ما را درهم می کوبد،

بلکه آداب و فرهنگ و زبان ما را نیز می خواهد نابود سازد.

الکندی پرسید:

– مقصر کیست؟ خودتان یا اعراب؟

بایک سری به تأسف تکان داد:

– ماهیان بزرگ ، روزگار ماهیان کوچک را سیاه می کنند .

در قلمرو خلافت، حتی سگ های چوپان نیز مجبورند به آهننگ سگ.

های دربار بغداد پارس بکنند. ولی به نظر من هر ملتی باید حق نگهداری

زبان و رسوم و اعتقادات خودش را داشته باشد ...

... گفتگو در قرار گاه ادامه داشت. حرف حرف آورد و باد برف.

هیچ يك متوجه گذشت زمان نبودند. فیلسوف به بابك قول داد که بعد از مراجعت از چپین برای او کتاب و مخصوصاً از کتاب های خودش بفرستد.

خواب دیگر چشمان فیلسوف را پر کرده بود. نگهبانان در گوشه ای از غار، جایی برای فیلسوف پهن کردند. بابك گفت :
- انگار خوابتان می آید... رختخوابتان آماده است. در اینجا از رختخواب های گران قیمت قصر طلا پیدا نمی شود! می بخشید که بر رویتان پوستین می اندازیم .

- امشب، و خوابیدن در ذروه کوه هشتاد سر را فراموش نخواهم کرد.

فیلسوف پیر در بستر دراز کشید و خمیازه کشان گفت :

- صبح زود باید راه بیفتم. آیا ممکن است نامه ای به دستمان بدهید تا در خطه آذربایجان مزاحم مان نشوند؟

- کوه ها و دشت های آذربایجان بوسه بر رکاب کاروان دانش می زنند. خیالتان آسوده باشد...

صدای خرناسه فیلسوف در قرار گاه پیچیده بود . بابك همیشه در اجاق گذاشت. اخگر در اطراف پراکنده شد. باد در بیرون زوزه می کشید. بابك بی آنکه لباس هایش را در آورد، روی نمذ دراز کشید. حسرت در جاننش چنگ انداخته بود: «دریغ که طوفان چنگ ها، شمع تمدن و دانش را خاموش می کند!»

«تبعید» به هشتادسر

هر که خیانت و دزد پشتش از حساب
بگذرد.

سعدی

سایه بد گمانی بر قصر طلا سنگینی می کرد. همه از یکدیگر بیمناک بودند و بد گمان. مأمون درمانده و بیچاره شده بود. در دربار جز مادرش مراجل خاتون به کسی دیگر اعتماد نداشت. حتی نسبت به همسرش پوران نیز بد گمان بود، «من که پدر او را خانه نشین کرده‌ام، اکنون چگونه می‌توانم از کین او خیالم آسوده باشم؟» هنگام غذا خوردن، مراجل بنابه سنت دربار عباسیان می‌خواست نخست آشپز باشی و پوران غذا را پیش خور کنند، «اگر خیانتی کرده‌باشند، بگذار خودشان مسموم شوند.»

کشمکش‌های قصر طلا از زمان هارون خطرناک‌تر بود. در آن زمان اختلاف بین زبیده خاتون و جعفر برمکی، بر سر ولایت عهدی امین بود؛ در حالی که علت اصلی اختلافات کنونی چیز دیگری بود: اکنون کشاکش در میان اندیشه دینی و اندیشه سیاسی بود و معلوم نبود غالب کدام است و مغلوب کدام. دانشمندان بیت‌الحکمه نیز هر کدام جانبدار

یکی از نیروهای مخالف بودند و بنابراین میان آنها نیز مشاجره و ستیزه جریان داشت. بازمانند دوره هارون بسیاری از بزرگان گرد سومی همراه داشتند. هر از گاهی، تنی از بزرگان به مرگ غیر طبیعی می‌مرد. میکائیل جندی شاپوری که بعد از مرگ جبرائیل بختیشوع به مقام سرطیبی رسیده بود، در فکر بود چگونه خود را از این کانون فتنه نجات بدهد و عطای قصر نشینان فتنه انگیز را به لقایشان ببخشد: «طیب باید بیمار را هر چند هم دشمنش باشد معالجه بکند، حال آنکه من ناگزیرم شریک جنایتکاران باشم...»

در قصر، این شایعه بر سر زبان‌ها بود که گویا گروهی قصد مسموم کردن خلیفه را دارند. مراجل خاتون در این مورد از مادر شوهرش نیز هشیارتر و سختگیرتر بود. او به موقع نقشه‌ها را نقش بر آب کرد. ایرانی‌هایی خواستند سوء قصد را به گردن زبیده خاتون بیندازند. اما زبیده هم از آنهایی نبود که به این آسانی دم به تله بدهد. او در این هنگام دور از قصر، و در پیلاق «انبار» بر سر می‌برد.

شماره دشمنان خلیفه چندان بود که شناختن عاملان اصلی توطئه ممکن نبود. تنها حدسی که زده می‌شد این بود که سر این رشته نامرئی در دست خادمان دینی باشد. به دام انداختن آنها نیز کاری دشوار بود. مأمون ناگزیر کسانی را که به آنها بدگمان بود، به این بهانه که «جهاد مقدس احتیاج به کمک دارد» از دربار دور کرد. گروهی را به حدود بیزانس و گروهی دیگر را به هشتادسر گسیل داشت.

مأمون، میکائیل و مسرور و شیخ اسماعیل قاضی را به بهانه جهاد ولی در واقع به علت بدگمانی روانه آذربایجان ساخت. خدمتگزاران قصر طلا نمی‌توانستند از بخت خود گله نداشته باشند...

اوایل بهار بود که آنها به هشتادسر رسیدند. زمستان تمام توان

خود را در مقابل خورشید بهاری از دست داده بود و از سیطره اش چیزی نمانده بود جز برفی که مانند عرقچین بر پیشانی قلّه کوه مانده بود. دامنه هشتادسر زیر هشتاد رنگ گل غرق زیبایی بود. رنگ و زیبایی و عطر باهم آمیخته، زیر چشم و پای مهمانان مهاجم گسترده بود. این بهاری دیگر بود؛ هر و جب از دامنه ها به رنگی می زد. گاه زمین فراخی را شقایق و حشی يك دست سرخ کرده بود. سرخ سرخ، چون بیرق بابك. چنین طراوتی از پس چنان زمستانی سخت و پر برف، به معجزه می مانست. از هر شکافی زمزمه ریزش آب، به گوش می رسید. آبها چون به هم می رسیدند سیلاب می شدند و خروش سر می دادند.

در اردو گاه دشمن - در غرب هشتادسر - چادرهای سفید، مسکن بسیار وسیعی را پوشانده بود. بیرق های سیاه بر بالای چادرها با وزش باد تکان می خوردند. سربازان خلیفه که بعد از شکستن صولت سرما جانی تازه گرفته بودند، خود را آماده جنگ می کردند. این سربازان که بسیاری از آنها زاده صحرا و گرمابودند و هرگز گرفتار چنین زمستان های سخت و سنگلاخ های خشن نشده بودند، از ترس زمستانی دیگر اصرار می کردند: «ما را به نبرد بفرستید تا سر آن کافر را به سنگ بکوبیم!»

اما وضعیت در دژ، بحرانی بود. امیرانی که به بابك وعده فرستادن نیرو داده بودند، به قول خود وفا نکردند؛ و گرنه بابك در در همان روزهای سخت زمستان کار را یکسره کرده بود. اینك جنگ تعیین کننده به سالی دیگر. و یا سال های دیگر مانده بود!

«محمد بن حمید» - سردار خلیفه - روی پای خود بند نبود. او مخصوصاً بعد از دستگیر کردن صدقه بن علی، دیگر خدا را بنده نبود. صدقه از سرداران مأمون بود که راه ترمذ سپرده و در اصفهان خود سری

پیش گرفته، بابابک رابطه برقرار کرده بود. محمد بن حمید به فرمان مأمون به اصفهان لشکر کشید و سرانجام او را دستگیر کرد و دست بسته به پیش مأمون فرستاد. مأمون به پاداش چنین حسن خدمتی حکومت مراغه و قزوین را به محمد بخشیده و کلاه گوشه او را به آسمان رسانیده بود. محمد سرمست از باده پیروزی نخستین، اینک که دشمن سرسخت خود - زمستان - را از سر گذرانده بود، می گفت: «خلیفه را به ارمغانی بزرگ بشارت بادا به زودی سر بابک در زیر پای خلیفه خواهد بود.» ادعای محمد بزرگ بود. مأمون به او وعده داده بود که اگر بند را ویران کند و بر بابک دست یابد، سراسر آذربایجان از آن وی خواهد بود. محمد تا چشم بر هم می نهاد حکومت آذربایجان را در خواب می دید. خیال ثروت و مقام آرام و قرار از وی گرفته بود. انبوه موهای پریشانش - به سان موی درویشان - از زیر کلاه خود فولادین بیرون زده بود. دماغ کج و کوله ای در چهره گوشتا لود و سهمناکش، به چشم می زد. نوک سبیل های پر پشتش تابنا گوش می رسید. از چشمان سیاه در زیر ابروان به هم پیوسته اش، آتش انتقام بیرون می جست.

نشانه های وی را به گونه ای به بابک گفته بودند که اگر با او رو در رو می آمد، بی درنگ می شناختش.

آشفته گی و نگرانی محمد حدومرز نداشت. ستاره شناسان و اختر شماران، مریخ را به رنگ خون می دیدند. در کتاب «نامه شاهان» نیز چیزی که مایه امیدواری او باشد، نبود. با وجود این جاه طلبی، چشم محمد را کور و گوشش را کر کرده بود.

مأمون نیز امید زیادی به جنگ هشتاد سر بسته بود. محمد از آمدن شیخ اسماعیل بیش از آمدن میکایل و مسرور، خوشحال بود. نیاز به پشتیبان متنفذی داشت که در افراد قشون ایمان و امید بیافریند. چند روز بود که محمد همراه شیخ اسماعیل در اردو گاه ها می گشت

و شیخ جنگاوران را به جنگ تشویق می کرد ... غازیان بیشتر از سردار خلیفه به وی اعتماد داشتند.

چشمان ریز و درخشان پیرمرد مانند جیوه می درخشید. دانه های تسبیح گرانبهایش را یکی یکی از میان انگشتان استخوانی ورگ برآمده اش می گذارند...

شیخ چندان موعظه کرده بود که صدای دور گه اش گرفته بود. جنگاوران محمد، هر جا که شیخ را می دیدند او را در میان می گرفتند و او آرام و شمرده می گفت:

— برادران دینی من، شیاطینی مثل الکندی بامعتزله و زندیقان دست به هم داده، برآیند تا میانه خلیفه و علمای اسلام رابه هم بزنند. شما می دانید که مأمون خلیفه پیغمبر خداست و بنده مقرب درگاه الهی. شما مسلمانان باید از او اطاعت کنید. اطاعت از خلیفه، اطاعت از خدا و رسول است. اگر کاردانی خلیفه نبود، زریق دوست بابک احدی از هواداران بغداد را زنده نمی گذاشت. اگر مأمون نبود، بابک اکنون بر خراسان چیره شده بود...

شیخ اسماعیل از طرفی درباره خلیفه داد سخن می داد تا به گوش او برسد و از طرف دیگر حق مهمان داری محمد بن حمید را ادا می کرد:

— فرزندان من! در کارها عجله نکنید که عجله کار شیطان است و صبر مفتاح فرج و ظفر... اما این راهم بدانید که در کار خیر درنگ جایز نیست. شرکت در این جنگ عین سعادت است و کشته شدن در این راه، شهادت... مأمون خلیفه که سایه لطف الهی بر سرش مستدام باد. از شجاعت سردار خود محمد بن حمید — که خدای در کف حمایت خویش نگاهش بدارد — در حیرت مانده است. محمد سرداری است مدبر و هشیار! و در ظل توجهات خداوندی می تواند دژ بند را که لانه آن

گرگ کوهستانی است، درهم بکوبد. برای شما افتخار بزرگی است که در زیر فرمان چنین سردار دلاوری شمشیر می زنید. در این راه قدم واپس ننهید که سعادت دنیا و آخرت باشماست...

شیخ اسماعیل هر چه بیشتر سخن می گفت، محمد بن حمید خوشحال تر می گشت. زیرا می دانست که سخنان شیخ کاری تر از شمشیر اوست و هر کلمه اش چون تیر گز بر هدف می نشیند. شیخ سخنش را پی می گرفت:

— برادران من! بابک مهدورالدم است و کشتن وی واجب. شکی ندارم که به لطف خداوند شما بر قلعهٔ بند دست خواهید یافت و خرمیه را از صفحهٔ روزگار بر خواهید انداخت. در این صورت چندان غنیمت و خواسته به دست خواهید آورد که از ذلت فقر و نداری نجات یابید... بر خود لازم می دانم این تذکر را نیز بدهم که غنایم را موافق حکم شرع طوری تقسیم کنید که نفاق در میان نیفتد و رضای خداوند حاصل آید...

پس از شیخ اسماعیل، محمدپا پیش می گذاشت:

— دلاوران من! خداوند همیشه ما را غالب می گرداند. شما باید مانند عنتره شهرت شمشیر دمشقی و صمصامه را در جهان انتشار دهید. چابکی اسبان تیز تک تازی باید چشم دشمنان ما را کور گرداند. هر کلمه از موعظه های شیخ بزرگوار را چون گوهری آویزه گوش خویش قرار دهید. بدانید که کار ما جهاد است. ما باید که قلعهٔ بند را با خاک یکسان کنیم.

آن گاه محمد شمشیرش را برمی کشید و بالای سرش می برد، و شعری را که بر روی شمشیرش حک شده بود، چون سرودی می خواند:

کجایی، کجایی ای شمشیر دمشقی؟

چگونه است که دشمن را قطعه قطعه نمی کنی؟

جام دلم لبالب از شراب کین است .

کینه بورز ای تیغه فولادین!

بگذار چون ستاره درخشانت کنم .

فردا که روز پیروزی است، بوسه بارانت خواهند کرد !

جنگاوران به هیجان می آمدند و همه صدا در صدا سرود را باز

می خواندند. آنها اکنون چنان می دیدند که بر دشمن پیروز شده اند و همه

جا از خون دشمن گلگون شده است.

آفتاب بهاران در کوهستان زیباتر از هر جای دیگر است. آن

گاه که از پشته پشته ابرها در می آید و لحظه ای بعد چون دختر شرمگین

سردر چادر ابرها می کند، پرده بی بدیلی است از زیبایی .

تکه های ابر برسپیدزار دامنه ها چون پیلان خاکستری حرکت

می کرد. بادی که از جانب بزم می وزید چمن و گیاه رامی نواخت. نماز

ظهر پایان یافته بود. قشون، آماده حمله بود. فرماندهان گوش به زنگ

فرمان محمد بن حمید بودند. اسب ها نا آرام بودند و سم بر زمین می-

کوبیدند... پیاده ها دست به قبضه شمشیر داشتند و دسته های

کمانداران کنار در کنار ایستاده بودند. لاک پشت ها برای حمله به

دژ آماده بودند.

دسته هایی مأموریت داشتند که در تقاطع راه ها میخ و سنگ های

تیز و برنده بریزند. کمینگاه ها می ساختند و خندق های ژرف می کردند

و جلو خندق ها تخته سنگ می ریختند و سنگرها به پا می داشتند. در

آن سو، درپیشه سرسبز، افراد تجسسی کمند به دست ، پشت درختان

کمین کرده بودند.

سربازان خلیفه در آستانه جنگ به هیجان آمده بودند و به سوی

شاهین هایی که فراز اردو گاه پرواز می کردند ، تیر می انداختند .
شاهین ها نیز غیه کشان اوج می گرفتند و به سوی قلۀ هشتاد سر پرواز
می کردند .

کار نگهبانان سرتاپا زره پوشیده شیران دشوار تر بود . آنها به
ستوه آمده بودند . شیران گرسنه می غریزند و به طرف سنگ ها حمله ور
می شدند . شیربانان نیرومند ، پابر زمین محکم کرده ، باتمام نیرو زنجیر
رامی کشیدند و رامشان می کردند : «صبر کنید ، چیزی نمانده که با گوشت
آن کافران شکمی از عزادر آورید!»

رشته کاروان های حامل اسلحه که به سوی اردو گاه قشون خلیفه
می آمد ، قطع نمی شد . نعره شترانی که از بغداد و موصل و دمشق راه
افتاده بودند ، دردشت های آذربایجان می پیچید

کشتار

اردو گاه خرمیان در شرق هشتاد سر بود. بابك در اردو گاه شورای جنگی تشکیل داده بود... فرماندهان رزم آزموده از نقشه های محمد بن حمید آگاهی داشتند. قشون صد هزار نفری و هزار شیرتعلیم دیده مأمون آماده حمله به خرمیان بود. بابك با فرماندهان خود در چادر فرماندهی نشسته بود. همه به نقشه جنگی که پیش روی خود داشتند، نظر دوخته بودند و هر کس هر چه به فکرش می رسید می گفت. موبد بزرگ نیز ترکه انار در دست در آنجا حضور داشت. او دامن ردای سرخ رنگش را به کمر بند پشمی خود زده، در حالی که ترکه انار را بالای سر فرماندهان حرکت می داد، زیر لب ورد می خواند و دعایشان می کرد. توجه فرماندهان به نقشه بود. بابك جناح های دفاعی را به آنها نشان می داد و دستور های لازم را یاد آور می شد. معاویه، «عاصم»، «طرخان»، «آذین»، «رستم» و عصمت کردی مانند پلنگانی که آماده پریدن بر شکار باشند، نیم خیز، به نقشه و توضیحات بابك خیره شده بودند، «ما قشون تارا جگر مأمون را به بد راه نخواهیم داد! می میریم پای پس نمی گذاریم!» در طول رایزنی، نظرهای گوناگونی ابراز می شد. بابك پیشنهاد های درست را می پذیرفت؛ او در شورای جنگی سخن کسی را قطع نمی-

کرد و از يك يك فرماندهان می خواست تا نظر خود را بگویند. همه متفقاً بر این تصمیم رسیدند که آذین با سواران خود در بیشه پشت تپه سنگلاخی کمین بکند و سواران عصمت راه بر سواران دشمن را که از تپه سنگلاخی می گذرند، ببندند و در هنگام جنگ افراد عصمت عمداً عقب نشینی بکنند و به سرعت روی به جانب بد نهند. هنگامی که سواران دشمن به تعقیب سواران عصمت می پردازند، افراد آذین از پشت به دشمن حمله کنند و آنها را در محاصره آورند. در این موقع عصمت باز گردد و به ضد حمله دست بزند. کمانداران محمد بن بعیث نیز پشتیبان سپاه باشند و در تمام این مراحل همه گوش به فرمان بابک بسپارند.

بابک به تأکید یاد آور شد که تمامی توانند از کشته دادن بپرهیزند.
و در پایان گفت :

- ماهیت مأمون را فراموش نکنید. او می تواند در جبهه با ما شطرنج بازی بکند. من شخصاً از محمد بن حمید چندان بیمناک نیستم. اما مأمون که او را باره نمودهایی به اینجا گسیل داشته، در نیرنگ بازی و حيله سازی ابلیس مجسم است. از این رو به سان صحنه شطرنج، هیچ حرکتی را از نظر دور نداشته باشید. چه بسا ممکن است در نقشه های خود نیز تجدید نظر کنیم ...

شورای جنگی به پایان رسید. موبد، صراحی را از گوشه چادر برداشت، در قدح بزرگ سفالین هوم ریخت و آن را نخست به دست بابک داد و گفت:

- نوش کن سردار! هر مزدبزرگ با زوانت را توانا گرداناداروح شروین همراه و نگهدارت!

فرماندهان نیز فارغ از جنگ خونینی که يك شب با آن فاصله داشتند، هوم خوردند.

پیش از آغاز جنگ، مراسمی در اردو گاه خرمیان برگزار گردید... موبد، پیش روی بابک، تیری را که می بایست اول پرتاب شود، با آب مقدس شستشو داد و چند قطره از همان آب مقدس را به بیرق سرخی که در پیشاپیش لشکر حمل می شد، پاشید. این سنت خرمیان بود. آتشدان سیار رانیز که قرار بود همراه نخستین دسته مهاجم برده شود، موبد به دست خویش روشن کرد. بابک همه فرماندهان را به سراجاق فراخواند. موبد آنها را دعا کرد.

همه باهم شمشیرهای خود را کشیدند و سپرها را به صدا

درآوردند:

- دادار بزرگ! شمشیرمان را تیزی بخش!

- شروین بزرگ، یارمان باش!

- سردار بزرگ، مارا رخصت نبرد ده!

خروش همه جا را لرزاند. شمشیرها و سپرها و کلاه خودها برق

می زد. موبد، پیوسته سر بر اجاق خم می کرد و دعای خواند: «دادار بی-

همتا مارا یاری ده، مارا آزادی ده، مارا سرافرازی ده!»

سپاه خرمیان چون موجی به نظر می آمد. پیشاپیش همه در فشی

سرخ تکان می خورد. قشون سیاه علم دشمن نیز در آن پایین چون دسته

موران می جنبید. آنها دامنه هشتاد سر را چون بیسه ای از درختان آبنوس

فروپوشانیده بودند. همه جا شمشیرهای دمشق و صمصامه برق می زد.

یک جنگجوی دشمن، افسار شتر نرسیاهی را که کجاوه ای بر آن بود،

می کشید. درون کجاوه دختر زیبایی با جامه و روبندی از ابریشم سفید

نشسته بود... این نیز رسم تازیان بود.

بابک جستی زد و سبک بر پشت قاراقاشقا نشست و فرمان داد شیپور-

هارا بزنند و بیرق های سرخ را برافرازند.

صدای شیپورها جنگاوران را به نظم آورد. معاویه که به مقام

فرماندهی ارتقا یافته بود، آتشدان سیار را برداشت و پیشاپیش قشون راه افتاد. اوبی و اومه و هراسی، مغرورانه پیش می‌رفت. در دست سواری که پشت او حرکت می‌کرد، درفش سرخی در اهتزاز بود. سپربازان پیش می‌رفتند و به دنبالشان کمانداران. قشون در دامنه تپه سنگلاخی، دمی ایستاد. بابک لگام قاراقاشقا را کشید و فرمان حمله را صادر کرد:

— حمله! ... حمله! ... حمله!

طبل‌ها غریب. لشکر به موج آمد و سیل آسا جوشید. مردان عصمت-الکردی که بر اسبان سپید سوار بودند، شمشیر برهنه در دست از میمنه پیش تاختند.

نعره بابک باز از گلویش کنده شد:

— جنگاوران سهل بن سنباط از میسره دفاع کنند!

مردان سوار بر اسبان سیاه سهل به حرکت درآمدند.

فرمان سردار باز پیچید:

— محمد بن بعیث از قلب دفاع بکنند! آذین برجای خود استوار

بماند! ...

جنگ در گرفته بود؛ جنگی خونین.

سواران عصمت از تپه سنگلاخی سرازیر شدند و به دشمن حمله کردند. وقتی دشمن زور آورشد، کردان بنابه نقشه قبلی، ناگهان عنان اسبان را برگرداندند و به سمت بند پای به گریز گذاشتند. سواران خلیفه سر در پی آن‌ها نهادند. در همین هنگام افراد آذین از کمین درآمدند و دشمن را در محاصره گرفتند و سواران عصمت به نبرد باز گشتند.

در نخستین لحظه‌ها همه چیز طبق نقشه پیش بینی شده، پیش می‌رفت. ناگهان در قلب سپاه ناتوانی و شکست به چشم خورد. فرماندهی قلب سپاه به عهده محمد بن بعیث بود. او در این اواخر توانسته بود با خوش خدمتی و اظهار خدمتگزاری تردیدهای بابک را از دلش بزدايد.

و در این لحظه با فرمان‌های ضد و نقیض خود، به کلی افراد راسر در گم کرده بود....

قلب لشکرشکاف برداشته بود و سپاهیان خلیفه سیل آسا در آن رخنه می‌کردند...

سواران آذین موضع خود را تغییر دادند و جلو آنها را گرفتند. عصمت الکردی مجبور به کشاندن سواران خود به خط مرکزی جبهه شد. جنگ مغلوبه در گرفته بود. دشمن از نظر شماره بسی افزون بود.

بابک سوار بر قاراقاشقا، بر بالای تپه‌ای صحنه جنگ را نظاره می‌کرد. سربازان دشمن شروع به تیرباران خرمیان کردند. اما خرمیان عقب نشینی نکردند و با سرسختی پای فشردند.

بابک تاب شنیدن فغان جنگاوران زخمی را نیاورده، خواست خود را به دریای لشکر بزند؛ اما موبد او را از این کار باز داشت. یاوران بابک شمشیر به دست، او را چون نگینی در میان گرفته بودند. بابک دهنه اسب را کشید:

– پدر! جای ایستادن نیست. باید به میدان رفت.

خط میانه لشکر آشفته بود و علم‌های سپاه پیش می‌آمدند.

بابک دوباره خروشید:

– نه، نمی‌شود ایستاد و جان باختن یاران را نظاره کرد.

موبد در حالی که دهنه اسب بابک را گرفته بود، التماس

کرد:

– به حق یزدان، درنگ کن، هنوز نیروی ذخیره داریم.

در این هنگام عبدالله به تاخت پیش آمد و در برابر بابک از

اسب پیاده شد:

- سردار بزرگ! سنگ باران، قشون سهل را ناتوان ساخته است.
سپیدپوشان آذین نیز در موقعیت بدی قرار گرفته‌اند. تیر اندازان
بعیث نیز غرقه به خونند! آیا عقب نشینی کنیم؟
بابك خشمگینانه فرید:

- پشت سرتان، ناموس تان، مادر تان، خواهران تان و همسران تان
قرار دارند! می‌خواهی پای روی ناموس خود بگذاریم؟! به هیچ روی
نباید عقب نشینی کرد. واپسین نبردمان در همین جاست. و با دستش
میدان را نشان داد:

- به پیش!

عبدالله، بی آنکه درنگی بکند، به پشت اسبش پرید و به تاخت
به طرف میدان رفت.

دمی بعد از رفتن عبدالله، معاویه آمد. دمیر شیهه‌ای کشید و سم
بر زمین کوبید. معاویه غرقه در خون بود. اما هیچ به روی خود نمی-
آورد. معاویه سرخوینی را که در دست داشت، زیر پای قاراقاشقا انداخت
و با هیجان گفت:

- سردار بزرگ! سر عبدالله بن مبارک نثار پایتان باد! هر چه می-
خواهید از واقعه اسیر بردن خواهران و مادران مان و فروختن آنها در بازار
بغداد بپرس. دریغ که پاسخی نخواهی شنید! اینست سزای کردارهایش.
ننگش باد! شرمش باد! اینست شمشیری که با آن سر از تن نامبارکش
جدا کرده‌ام!

بابك بانفرت دندان‌هایش را به هم ساییده، سر جسدش شده را که
چشم‌هایش باز و بی حرکت مانده بود، نگریست و با خشم و
کین گفت:

- این کله لایق سگان است! بازوانت پرتوان باد معاویه! درنگ
نکن، سرم‌موربت خود باز گرد!

معاویه، به چالاکی روی دمیر پرید و به تاخت روی سوی میدان نهاد .

در قلب لشکر جنگ خونینی ادامه داشت. چکاچک شمشیرها و سپرها به آسمان بلند بود. تیرها در آسمان به هم می خورد. در این میان نعره محمد بن حمید پیچید:

— شیرها را رها کنید!

هزار شیر گرسنه به سوی خرمیان حمله ور شدند. سد کردن جلو این درندگان گرسنه کار دشواری بود.

بابک دستور داد:

— مشعل هارا آتش بزنید و شیرها را با تیرهای روغن اندود تیرباران کنید.

دو هزار مشعل دار به طرف شیرها حرکت کردند .

بوی نفت و عفونت همه جا را انباشته بود . شیران جنگی آتش گرفته بودند و یکدیگر را می دریدند، نعره می کشیدند و به دور خود می چرخیدند ...

قلب سپاه بابک دیگر باره شکافته شد و سواران دشمن با هباهو و هلهله، پیش روی کردند. محمد بن حمید پیشاپیش همه می تاخت او یک راست به سوی بابک می راند...

سپاه خرمی درهم ریخته بود. بابک فرمان داد که شیپورها را به صدا در آورند و افراد پراکنده را دوباره در صف مقدم گرد آورند. اما شیرازة لشکر از هم گسیخته بود و جنگاوران زیادی به خاک و خون افتاده بودند.

جای درنگ نبود. بابک چنگ بریال قاراقاشقا زد و یک راست به سوی محمد راند... یاوران نیز به دنبال بابک تاختند... پاسداران خلیفه راه بر بابک گرفتند. بابک چپ و راست شمشیر می زد. بسیاری از

دلاوران از اسب هستی پایین افتادند...

سرانجام دورمحمد خالی شد و دوسردار رو در روی هم قرار گرفتند. دو شمشیر به هم خورد و شیهه دو اسب دامنه هشتادسر را لرزاند. موی بر تن همه راست شد و بی اختیار، همه چشم به نبرد تعیین کننده سرداران خود دوختند. دوسردار می جنگیدند...

اسبان روی دویا بلند می شدند و شمشیر بر شمشیر فرود می آمد. در این گیرودار شیری روی قاراقاشقا جست. بابک به یک ضربت سراز تن بشیر جدا کرد. فوران خون، زین نقره ای را رنگین ساخت. محمد فرصتی یافت و خواست تاشمشیر دمشقی را بر سر بابک فرود آورد. بابک بی درنگ سپر پیش آورد. سپر از وسط دو نیم شد. محمد ضربتی دیگر فرود آورد. بابک به چالاکی شمشیر پیش گرفت. از دو تیغه اخگر پرید. اسبها باز سر پا بلند شدند و شیهه کشیدند. بابک به یک باره پای از رکاب در آورد و روی زین بلند شد و به سان پلنگی به سوی دشمن خیز برداشت. دو هم‌اورد بر پشت اسب درهم آویختند... سردار خلیفه که انتظار چنین حرکتی را از جانب بابک نداشت، تا خواست به خود آید، با ضربه سنگین مشت بابک بر زمین غلتید و تاسر بر گرداند بابک شمشیر به دست روی سینه اش نشسته بود. روان بود به حریف فرصتی داد. در یک چشم به هم زدن سرازتن سالار عرب جدا شد.

- دم بجنیان ای سگ حقیر! تا خلیفه استخوانت بدهد!

... چکاچک شمشیرها! گرچه باز به گوش می رسید، اما آثار شکست در جبهه دشمن آشکار بود. وضع جنگ به یک باره دگرگون شده بود. خرمی ها هلهله کنان دست به حمله زدند. نعره بابک درودشت را لرزاند:

- تیراندازان رستم به طرف میمنه! سپاه معاویه پیش روی کند!

قلب لشکر به عبدالله واگذار شود! تیراندازان سالم در احتیاط بمانند! سواران آذین و عصمت وارد نبرد نشوند.

قشون خلیفه که بی سردار مانده بود، در برابر خرمیان تاب مقاومت نیاورد و ناچار عقب نشست. جنگاوران تحت فرمان عبدالله بخشی از آنها را به محاصره در آورده بودند.

بابک خود را به کنار شتر کجاوه دار رساند. دختر که از درون کجاوه، واقعه شکست را دیده بود، خواست از کجاوه پایین پریده، خود را هلاک بکند، اما بابک او را گرفت:

— ترس به دل راه مده! تو در امان هستی. ما را بازنان کاری نیست. آن گاه دختر را به یاورانش سپرد و گفت:

— این غزال وحشی را به چادر ببرید!

یاوران، دختر را به چادر بردند. آنها بد و بیراه نثار سربازان خلیفه می کردند:

— نامردان گریختند و به زیردامن زنان پناه بردند. از یک دختر هم نتوانستند پاسداری بکنند!

قشون خلیفه روی به هزیمت نهاده بود. شیران زخمی و آتش گرفته نیز در حالی که زنجیرهای خود را بر روی زمین می کشیدند، به دنبال صاحبان خود پا به فرار گذاشته بودند. زانوان مسرور دژخیم و میکایل طیب می لرزید. مسرور می گفت: «بین این خلیفه لعنتی که خداوند تخت و تاجش را سرنگون بکند، ما را به کجا فرستاده است؟! می ترسم طعمه شیرها بشویم!» و میکایل گفت: «مراباش که باز به بغداد برمی گردم. نه، قصر طلالا دیگر جای من نیست. شایسته آنست که طیب دلاوری چون بابک گردم. اگر می توانستم از این مهلکه جان سالم به در برم، پیش اومی رفتم، تافرصت کی به دست آید...»

مسرور و میکایل وقتی به خود آمدند که شیخ اسماعیل غیبش زده

بود. او همراه انبوه سربازان نظم باخته گریخته بود .
 بیرق های سیاه زیرپاها افتاده بود. هیاهوی سربازان روبه فرار
 نهاده خلیفه در هشتادسر منعکس می شد.

- واویلا!

- الامان!...

آفتاب غروب می کرد و تاریکی بر همه جا گسترده می شد. ابر-
 های سفید در دامن آسمان همچون میدان جنگ به رنگ خون
 در می آمد .

بابك همچنان نعره می کشید و خرمیان را به ادامه جنگ
 تشویق می کرد:

- به دشمن مجال گریز ندهید!

شمار اسیران از حد فزون بود.

... قاصد پروای آن نداشت که نامه سرخ پر را که از
 آذربایجان به بغداد رسیده بود، به دست مأمون بدهد. قصر طلا غرق
 عزا و شیون بود.

مجسمه سوار بالای گنبد سبز قصر طلا، نیزه خود را به سمت
 آذربایجان نشانه رفته بود : کانون خطر در آذربایجان بود. خطر از
 سوی بابك بود...

جشن سده

دیگر کار گزاران چپاولگر بغداد نمی توانستند در دیار آتش شمشیر گردانی و کامروایی کنند. خبر پیروزی اردوی بابک در سراسر قلمرو خلافت پیچیده بود. نارضایی از مأمون در اکثر ولایات شدت می یافت. در مصر دوباره شورش بزرگی در گرفته بود. مصریان از پیروزی بابک به وجد آمده بودند و ضرباتی کاری بر پیکر سربازان مأمون وارد می آوردند. بابک افسوس می خورد که به جهت فاصله زیاد و در میان بودن اراضی خلافت، نمی تواند با شورشیان مصر ارتباط برقرار کند.

در سوریه نیز شورش های پراکنده ای در می گرفت. زبانه های آشوب و قیام در شهرهای همدان، اصفهان و ماسبدان نیز هراز گاهی بالا می گرفت. مخالفان بغداد در طبرستان، اران و استرآباد مأموران و هواداران خلیفه را از دم تیغ می گذرانیدند. اوضاع در ایران روز به روز بحرانی تر می شد. طاهر بن حسین - والی خراسان - همان سردار وفادار مأمون که سرازتن امین جدا کرده بود، اینک مانند «عبدالرحمن ثانی» - والی اندلس - راه خود سری پیش گرفته بود. او برای خود درباری - همچون شاهان ساسانی - آراسته بود. در طبرستان، خراسان، سیستان، افغانستان و ماوراءالنهر که سردرخط فرمان طاهر نهاده بودند، کسی خلیفه